

فصلنامه فلسفه و کلام اسلامی آینه معرفت
دانشگاه شهید بهشتی، بهار ۱۳۸۹

Research Journal of Islamic Philosophy and
Theology of Shahid Beheshti University

بررسی و تحلیل بازتاب فنا در منطق الطیر عطار

دکتر طیبه فدوی*
دکتر اسحاق طغیانی**

چکیده

موضوع «فنا» از مباحث مهم عرفان اسلامی است، به همین دلیل در متون عرفانی، بسیاری از عارفان از زوایای مختلف درباره آن بحث و بررسی کرده‌اند. این موضوع، در آثار بسیاری از شاعران عارف بازتاب یافته است که از جمله می‌توان به عطار اشاره کرد. فنا در همه آثار عطار از جمله الهی نامه، اسرار نامه، مصیبت نامه، دیوان و منطق الطیر، بخش‌هایی را به خود اختصاص داده است. در میان این آثار، منطق الطیر از لحاظ توجه به این موضوع نمود ویژه‌ای دارد. در این مقاله، به بررسی بازتاب فنا در منطق الطیر پرداخته شده و داستان‌ها و حکایت‌هایی ذکر شده که عطار، در آنها به طریق مختلف موضوع «فنا» را بیان کرده است.

واژگان کلیدی: عطار، عرفان، فنا، منطق الطیر.

مقدمه

دقت در ادبیات منظوم و منثور، گویای آن است که ادبیات عارفانه همواره مفاهیم و اصطلاحاتی را دربرمی‌گیرد که به سادگی قابل تبیین نیست. فهم آن به تأمل و تعقل بسیار نیازمند است.

T.fadavi@uok.ac.ir

* عضو هیئت علمی دانشگاه کردستان
** عضو هیئت علمی دانشگاه اصفهان

تاریخ پذیرش: ۹۰/۱/۲۳

تاریخ دریافت: ۸۹/۸/۱۰

یکی از این مفاهیم که همواره در ادبیات عرفانی مطرح شده موضوع «فنا فی الله» است. انسان همواره با گریز از نیستی و معدوم شدن در پی جاودانگی و ماندگاری است و برای رسیدن به این هدف از هیچ کاری روی گردان نیست، اما تا آن زمان که راه جاودانگی را نشناسد همواره در بیراهه سرگردان می ماند و جز حسرت و ناامیدی بهره ای نمی برد. بهترین راه وصول به جاودانگی از نظر عارفان فنا فی الله است که خود سرآغاز بقا به شمار می آید.

با توجه به این مقدمه، فنا یکی از اساسی ترین مباحث عرفان اسلامی است که بسیاری از دقیق عرفانی در آن مطرح شده است و نیز یکی از مهم ترین مقام های عرفانی و مراحل سلوک نیز به شمار می آید. به همین دلیل در متون عرفانی جایگاه ویژه ای دارد. در متون مختلف تعاریف متفاوتی درباره معنای فنا آمده است. مثلاً در *عوارف المعارف* نظر ابوسعید خراز نسبت به فنا چنین است:

فنا آن است که تلاشی شود از خود به حق (سهروردی، ص ۱۹۱).

در *کشف المحجوب* هجویری نیز فنا از قول ابوسعید خراز، فنا بنده از رؤیت عبودیت تعریف شده است.

عده ای مانند لاهیجی، فنا را اضمحلال و تلاشی غیر حق در حق و محو موجودات و کثرات و تعینات در تجلی نور الانوار دانسته اند (لاهیجی، ص ۱۷). برخی نیز مانند کاشانی، فنا را نهایت سیر الی الله می دانند (کاشانی، ص ۴۲۷).

با توجه به این چند تعریف به عنوان نمونه، بازتاب موضوع فنا در متون منشور به خوبی مشاهده می شود. اما باید گفت که موضوع فنا در متون منظوم و در آثار شاعران بزرگ نیز مطرح شده است. پس از سنایی، عطار از شاعرانی است که در همه آثار خود توجهی ویژه به موضوع فنا نشان داده و در میان همه آثار او، *منطق الطیر* از لحاظ توجه به این موضوع چشمگیر است. وی در اشعار خود برای بیان معانی عالی عرفانی از جمله فنا، از زبان حکایت و تمثیل بهره می برد تا بتواند این موضوع دشوار و مهم را در قالب تمثیلات حسی قابل بیان سازد.

در حقیقت *منطق الطیر*، یک اثر نمادین است که در آن عطار، شرح حال سالکانی را بیان می‌کند که مراحل مختلف سلوک را با راهنمایی هدهد طی می‌کنند که پیر آنها محسوب می‌شود و سرانجام به مرحله فنا نایل می‌شوند. شایان توجه است که عطار، در انتهای راه که مرغان به فنا می‌رسند موضوع «بقای الی الله» را مطرح می‌کند و فنای واقعی به بقا منتهی می‌شود.

سخنی در باب منطق الطیر

این اثر دلکش‌ترین و شورانگیزترین و شیواترین اثر عطار است و در نام گذاری آن عطار از کلام خدا الهام گرفته است،^۱ این منظومه، راهنمای سیر و سلوک و دستورالعملی برای طی راه پر فراز و نشیب طریقت است. در این اثر نمادین، هر یک از پرندگان نماد یکی از افراد جامعه انسانی است که در بندی که خود پرداخته، گرفتار شده و در قفسی که از هوای نفس فرا راه مسیر معنوی خویش نهاده، فرو افتاده و در زندان تن، جان را اسیر ساخته است. «عطار در این منظومه، تمام بیغوله‌ها و پرتگاه‌ها و ورطه‌هایی را که در رهگذر سالک کمین کرده، طی داستان پدیدار ساخته و سراب‌های فریبنده را برشمرده تا سالک به کویر خودپرستی نیفتد و در دره‌های هولناک آن سرنگون نشود (شکیب، ص ۱۵۰).

شایان ذکر است که به گفته برخی از صاحب نظران از جمله شفیعی کدکنی داستان سفر مرغان به سوی سیمرغ پیشینه‌ای طولانی دارد و حاصل تخیل محمد غزالی یا احمد غزالی یا ابن سینا نیست بلکه در ادبیات پیش از اسلام چنین داستانی وجود داشته که با تحولات فرهنگی جامعه تغییراتی در آن روی داده تا به دست این نویسندگان رسیده و هر یک با تخیل خویش و نگاه فلسفی و عرفانی خود ساختاری، این پیرنگ را به وجود آورده است (منطق الطیر، به تصحیح شفیعی کدکنی، ص ۲۹).

در این اثر، گویا پرده پندار دریده شده و در حقیقت گوهر جان نمودار گردیده است تا انسانی که شایسته پرواز به اوج آسمان انسانیت است شناخته شود و فرق میان اهریمنان با فرشتگان و خوب چهره‌گان اهریمن خو با پاکیزه خویان زشت رو نشان داده شود. «عطار در این داستان، کراهت و بی میلی عارفانی را که نمی‌خواهند به این سو بروند با به کار گرفتن ماهرانه زبان حال و حسن تعلیل بیان می‌کند و خطرات مراحل دشوار سلوک را به

تفصیل تمام در ضمن سخنان مرغان شرح می دهد؛ سپس با افزودن انگیزه فنا و جستن خدا در اندرون و نفس خود مطلب را توسعه می دهد و از صنعت جناس مرکب که میان سیمرغ و سی مرغ است، به ماهرانه ترین شکل بهره می برد و سپس با بیانات شاعرانه، رابطه آفریده و آفریننده را در مفهوم وحدت وجود بیان می کند (ریتر، ص ۱۳).

منطق الطیر سیر عارف است که در مراتب سیر الی الله تا سر حد نوعی شهود وحدت پیش می رود و انگیزه این سیر و سفر چیزی جز عشق نیست. « در این وحدت شهود که تجربه عارف از نفی کثرت های عالم است او را نه با سیمرغ، بلکه با حقیقت خود او مواجه می سازد و بدین گونه، عارف، در پایان عبور از وادی ها در می یابد که صورت سیمرغ، جز تصور ذهنیت خود او نیست و این دیدار نه دیدار با او، بلکه دیدار با خود است» (زرین کوب، ص ۱۳۷).

در انتهای داستان چون مرغان به پیشگاه سیمرغ ره می یابند به نیستی، خود آگاهی حاصل نموده و از فنا به لباس بقا مبدل می شوند و مقبول در گاه حضرت سلطان می گردند. آنچه بیان شد گویای آن است که منطق الطیر، حاوی مسائل ناب عرفانی است و از این جهت جزو شاهکارهای جاودان فارسی در آمده است و در سراسر آن، قدرت بیان و تفکر عطار مشهود است.

منطق الطیر هم از جهت شیوه تلفیق داستان اهمیت دارد هم از لحاظ نتیجه ای که از آن به دست می آید و در حقیقت یک نوع حماسه عرفانی است که شامل ذکر مخاطر و مهالک روح سالک است. پس منطق الطیر، حماسه مرغان روح و ارواح خداجو و حماسه طالبان معرفت است و ذکر مصایب و بلا یای آنها که در طی این سیر و سفر روحانی برای آنها پیش می آید (زرین کوب، ص ۲۱۱).

عطار، با ذکر داستان مرغان در منطق الطیر، در صدد است بیان کند که انسان برای کسب مرتبه واقعی خود باید مراحل مختلف را طی کند تا به توحید واقعی که مقام فناست، برسد و شایسته مظهریت حق شود و طی این مرتبه آسان نیست و خطرات و وسواسی در طی سلوک مانع راه او می شود و حجاب ها و عقبات سخت پیش می آید و سیر و سلوک الی الله که آخرین منزل، آن فنای در حق است، توفیق هدایت می خواند.

مراحل سلوک در منطق الطیر و طرح بحث فنا به عنوان آخرین وادی سلوک
از آنجا که عطار مراحل سلوک را در *منطق الطیر* به هفت مرحله، یا به بیان بهتر به هفت وادی تقسیم و به عنوان آخرین وادی، فنا را مطرح می کند، مبحث مراحل سلوک در این بخش مطرح می شود. این وادی ها عبارت اند از:

طلب

در نزد عطار، این وادی، با تعب و بلا مقرون است و سال ها جد و جهد لازم دارد. در این وادی باید از حال معمولی دگرگون شد و به دریای خون پا نهاد و ترک همه چیز گفت و دل را پاک کرد تا در نتیجه از بین رفتن صفات انسانی، نور ذات از حضرت حق، به دل بتابد. در این وادی، طالب، نباید از هیچ خطری بهراسد و فقط باید به «او» نظر داشته باشد و به قول عطار فقط باید شاه حقیقت را دید، نه جواهری که به تو می دهد.

چون فرو آیی به وادی طلب	پیش آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود	طوطی گردون، مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سال ها	زانکه اینجا قلب گردد کارها
ملک اینجا بایدت انداختن	ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن	وز همه بیرونیت باید آمدن

(منطق الطیر، ۲۱۶)

عشق

این وادی مهم ترین رکن طریقت از نظر عطار است. عشق یا صوری و مجازی است یا الهی و عرفانی. در عشق صوری، عاشق در بند رنگ است و هوس، اما عشق الهی، عشق به مبدأ اعلی است؛ نیرویی است که طالب عاشق را به معشوق می رساند. این نیرو در تمام جهان هستی ساری است و تمام ذرات عالم، به مدد این نیرو رو به کمال می گذارد. در نظر عطار، عاشق، مانند آتش گرم رو و سرکش و سوزنده است و بین کفر و دین و شک و یقین، تمایزی قایل نیست، بلکه هر چه دارد، در راه دوست پاک درمی بازد.

بعد از این وادی عشق آمد پدید	غرق آتش شد کسی کانا رسید
کس در این وادی بجز آتش مباد	وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود	گرم رو سوزنده و سرکش بود

عاقبت اندیش نبود یک زمان در کشد خوش خوش بر آتش صد جهان
(همان، ۲۲۱)

معرفت

کسی که وادی عشق را پشت سر می‌نهد، به وادی معرفت می‌رسد. برای رسیدن به این وادی، ریاضت و پشتکار و شب زنده‌داری بسیار مهم است. نتیجه گذر از این وادی، معرفت نفس است. این وادی، در نظر عطار، وادی است که بی‌پا و سر و بی‌انتهاست و طرق مختلف بسیار دارد که هیچ یک به دیگری مانند نیست. در این وادی، هر کس به قدر معرفت خود سیر می‌کند و بر حسب حال خود قربت می‌یابد و خویشتن را در دریای وجود، ذره ای می‌بیند که دوستدار اوست و جز او نمی‌بیند.

بعد از بنمایدت پیش نظر	معرفت را وادی بی‌پا و سر
هیچ کس نبود که او این جایگاه	مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی نه چون آن دیگر است	سالک تن، سالک جان دیگر است

(همان، ۲۲۷)

استغنا

پس از آنکه سالک، وادی معرفت را پشت سر گذاشت و خود را شناخت، به ناچیزی خویش در برابر عظمت وی پی می‌برد و استغنا بی حد و اندازه ذات حق را درک می‌کند. عطار معتقد است که وقتی سالک به این وادی رسید، از همه چیز بی‌نیاز می‌شود و هفت دریا به چشمش یک شمر و هفت اختر به چشمش یک شرر است. در عین حال، عطار گوشزد می‌کند که تحمل این وادی، آسان نیست و دلی خون و جانی عاشق می‌طلبد.

بعد این وادی استغنا بود	نه درو دعوی و نه معنی بود
می‌جهد از بی‌نیازی صرصری	می‌زند بر هم به یک دم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود	هفت اختر یک شرر اینجا بود

(همان، ۲۳۲)

توحید

پس از درک استغنا، سالک به مرحله توحید می‌رسد. در این مرحله، عددها از بین

می رود، زیرا جز ذات حق، ذاتی پدیدار نیست. همه یکی می شوند و این یکی حقیقی است. سالک در این وادی، غیر حق را نمی بیند و بدین جهت « ما و منی » از او جدا می شود و او خود را با جهان یکی می بیند و غیر حق را نمی بیند.

منزل تفرید و تجرید آیدت	بعد از این وادی توحید آیدت
جمله سر از یک گریبان برکنند	رویها چون زین بیابان درکنند
آن یکی باشد درین ره در یکی	گر بسی بینی عدد، گر اندکی

(همان، ۲۳۶)

حیرت

اگر سالک، به واقع، وادی توحید را پشت سر گذاشت، همچون عاشقی است که به معشوق رسیده و نمی داند که چه بگوید و چه بخواهد. او به صحرای حیرت وارد شده و از آنچه دیده سرمست است و عطار بیان می دارد که هرچه تاکنون بر جانش رقم زده، از او گم می شود و اگر از او پرسد نیستی یا هستی؟ در میانی یا برونی؟ فانی یا باقی؟ در پاسخ می گوید من اصلاً چیزی نمی دانم حتی نمی دانم عاشق هستم.

کار دایم درد و حسرت آیدت	بعد ازین وادی حیرت آیدت
هر دمی اینجا دریغی باشدت	هر نفس اینجا چو تیغی باشدت
روز و شب باشد، نه شب نه روز هم	آه باشد، درد باشد، سوز هم

(همان، ۲۴۱)

فقر و فنا

در نظر عطار، آخرین منزل، منزل فنای سالک در تجلیات الهی است. در این منزل، سالک، همچون قطره ای که در اقیانوس متلاطم وارد شود، فانی شده و هیچ اثری از خویش نمی بیند. عطار، وادی فنا را وادی سکوت می داند، زیرا معتقد است در وادی فنا، جای سخن نیست و این وادی، وادی فراموشی و گنگی و کری و بی هوشی است.

اگر سالکی، وادی آخرین را به درستی طی کند، آنگاه محرم اسرار خلقت می شود و پای خود را در مسیری می گذارد که هر لحظه اش کشف اسراری از وجود است، زیرا وقتی عاشقی، این گونه با صداقت، به معشوق، عشق می ورزد، معشوق نیز به او علاقه مند شده و کلید کنج اسرار خویش را در اختیارش می نهد (بادکوبه ای، ص ۲۰۴).

البته با این وصف، از فنا نباید بیم داشت، چرا که سرمایه بقاست، چنانکه روغن در چراغ فانی می شود و لباس نور را می پوشد. با نگاهی گذرا، بر عناوین این وادی‌ها، می توان دریافت، که عرفان عطار، عرفانی است ذوقی که اولش طلب و آخرش فنا در حضرت حق است. می توان گفت عطار، در منطق الطیر سالکی است که با سربلندی می گوید: «پادشاه خویش را دانستم» و به این طریق، از ننگ خودبینی رهایی یافته و در وجود او فانی شده است.

در انتهای داستان منطق الطیر، به مرغان دستور می رسد که «ای مرغان در صفت عزت و کرامت و لطف، محو شوید»، تا ما را دریابید و در حضرت ما بیاسایید و در ما شوید و از ما شوید و سرانجام آن سی مرغ از جان گذشته و بلا دیده و قرب دوست رسیده، محو گشتند و چون چنین شد، سایه در خورشید، گم شد و سی مرغ، سیمرخ شدند. صد هزاران قرن برآمد و مرغان به بقای بعد از فنا رسیدند، اما عطار، در اینجا یادآوری می کند که از آن فنا و بقا، کسی نمی تواند سخن بگوید زیرا از وصف و خبر دور است.

بعد از این وادی فقر است و فنا	کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین وادی فراموشی بود	گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایه جاوید تو	گم شده بینی ز یک خورشید تو

(همان، ۲۴۶)

فنا در حکایات منطق الطیر

عطار در منطق الطیر، با حکایات و داستان‌هایی به نقل فنا می پردازد. در این داستان‌ها، او شرط فنا را ترک هستی از خود و استغراق تام در وجود خدا می داند، سالک عاشق باید خود را نبیند و هستی خود را از میان بردارد تا به او و فنای در او برسد.

اولین حکایتی که در منطق الطیر به فنا مربوط می شود حکایتی است که وی در مورد حضرت علی (ع) بیان می کند حکایت از این قرار است: حضرت رسول (ص) با جمعی در جایی فرود آمد و لشکر را فرمود تا از چاه آب بیاورید. مردی رفت و با شتاب برگشت و گفت در چاه آب نیست بلکه این چاه پر خون است. حضرت فرمود گویی علی (ع) از درد کار خویشتن و عشق الهی در چاه، با خدا سخن گفته و اسرار عشق را برای او بازگو کرده،

چاه هم چون آن را شنید بی تاب شده و پر از خون گشته است، زیرا علی(ع) در عشق او مستغرق شده به طوری که می خواهد صد جان را نثار دوست کند.

مرتضی را می مکن بر خود قیاس	زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
همچنان مستغرق کار است او	وز خیالات تو بیزار است او
تو ز عشق جان خویش بی قرار	او نشسته تا کند صد جان نثار

(همان، ۵۵)

وی فنا را در این حکایت، استغراق می خواند آن چنان استغراقی که از هر خیالی بری است. همچنین عطار در منطق الطیر، فنا را گم گشتگی می خواند. گم شدن سایه در آفتاب و سپس می گوید اگر سایه ای در خورشید گم شود، از سایه هیچ نمی ماند و فقط خورشید می ماند و بس:

چون تو گم گشتی چنین در سایه ای	کی ز سمرغت بود سرمایه ای؟
گر تو را پیدا شود یک فتح باب	در درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام	خود همه خورشید بینی، والسلام

(همان، ۱۴۷)

وی در داستان شیخ صنعان، از فنای دختر ترسا، به عنوان پیوستن قطره به دریا، سخن می گوید:

قطره ای بود او، در این بحر مجاز	سوی دریای حقیقت رفت باز
---------------------------------	-------------------------

(همان، ۱۹۳)

او در منطق الطیر بیان می کند فنا، تمثیل پیوستن ذره با خورشید است، اما تا زمانی که ذره، ذره بودن و منیت خود را حفظ کند به آستان خورشید راه پیدا نمی کند ولی وقتی که همه وجود را در راه معشوق فنا می کند، خود به خورشیدی درخشان تبدیل می شود:

ذره تا ذره بود، ذره بود	هر که گوید نیست، او غره بود
گر بگرداند او را، آن نه اوست	ذره نی و چشمه ی رخشان اوست

(همان، ۲۹۵)

در منطق الطیر، مانند دیگر آثار عطار نتیجه فنای فی الله، بقای بالله است. وی در این باره

چنین می گوید:

تو فنا شو تا همه مرغان راه	ره دهندت تا بقا در پیشگاه
----------------------------	---------------------------

(همان، ۲۵۶)

عطار در منطق‌الطیر با نکوهش منیت، می گوید علاج منیت فناست.

از فنا گر ایمنی باشد تو را آن کمال مؤمنی باشد تو را
گر تو روزی در فنای تن شوی گر همه شب، در شبی روشن شوی
من مگو، ای از منی در صد بلا تا به ابلیسی نگردی مبتلا
(همان، ۳۵۸)

وی می گوید شرط، این راه آن است که از خویش بی خویش شد:

پیشوایانی که در پیش آمدند پیش او از خویش بی خویش آمدند

(همان، ۱۵۴)

وی در حکایتی، فانی حق را مجنون و دیوانه‌ای می خواند که از دولت خانه بر او حالتی
تاییده و او بی خویش شده و به هیچ چیز جز او، توجهی ندارد اگر چیزی بگوید، از او
می گوید و اگر جويا و طالب چیزی است، او را می گوید:

چه عجب باشد که بر دیوانه ای حالتی تابد ز دولت خانه ای
تا در آن حالت شود بی خویش او تا نگردد از پس و از پیش او
جمله زو گوید، بدو گوید، همه جمله زو گوید، بدو گوید، همه

(همان، ۳۲۲)

وی می گوید که شرط کمال و رسیدن به وصال این است که اصلاً نباشی:

تو مباش اصلاً کمال این است و بس خود ز خود گم شو، وصال این است و بس

(همان، ۴۰)

او در حکایت ذوالنون می گوید که محو و فنا در او، باعث رستن از خودی است و برای
این مطلب، باز تمثیل سایه و خورشید را بیان می کند. در این حکایت، در گفتگوی ذوالنون
و هاتف، ذوالنون به هاتف می گوید: « خدایا تا کی مرا به زاری می کشی؟ » و هاتف به
ذوالنون می گوید: « خداوند بنده‌اش را می کشد و به خون در آغشته می کند و دیه این کار
را به او می پردازد و اجزای او محو می شود » و او سر از پانمی شناسد و مانند سایه‌ای
می شود در وجود آفتاب وجود حضرت حق، محو می شود و در این حالت وی از خودی
خود رسته و فانی در او شده است.

گفت آخر، چند خواهی کشت زار گفت تا دارم دیت، این است کار
بکشمش، وانگه به خونش در کشم گرد عالم، سرنگونش بر کشم

بعد از آن چون محو شد اجزای او پا و سر گم شد ز سر تا پای او
سایه ای گردانمش در کوی خویش سر بر آرم آفتاب روی خویش
چون برآید آفتاب روی من کی بماند سایه ای در کوی من؟
سایه چون ناچیز شد در آفتاب بعد از آن والله اعلم بالصواب
هر که در وی محو شد از خود برست زانکه نتوان بود جز با او نشست

(همان، ۳۱۲)

وی در منطق الطیر، سالکان را به محو در او توصیه می‌کند، اما اضافه می‌کند که در باره محو فقط سخن مگو بلکه محو او شو، زیرا برای تو، دولت و سعادت بیش از این وجود ندارد، پس از خویشتن مگو و در او محو و فانی شو:

محو شو وز محو چندینی مگوی محو کن جان را و چندینی مجوی
می ندانم دولتی زین بیش من مرد را گو گم شود از خویشتن

(همان، ۳۱۳)

وقتی سالک در وجود «او» محو می‌شود دوئیت و تفرقه رخ برمی‌بندد. عطار در منطق الطیر، در این باب سخن‌ها می‌گوید، از جمله در حکایت لقمان گفتگویی بین لقمان و هاتف صورت می‌گیرد و لقمان به خدا می‌گوید: «ای خدا هر بنده‌ای که پیر شد، به او خطی می‌دهند و آزادش می‌کنند من هم بنده‌ای هستم پس خط آزادی به من ببخش». هاتف به او می‌گوید: «هر که از بندگی خلاص شود عقل و تدبیرش محو می‌شود پس از این هر دو را ترک کن». وی به ترک هر دو گفت و پای کوبان دست می‌زد و می‌گفت:

گفت اکنون من ندانم کیستم بنده باری نیستم، پس چیستم؟
بندگی شد محو، آزادی نماند ذره ای در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم، نگشتم بی صفت عارفم اما ندارم معرفت
من ندانم تو منی، یا من تویی محو گشتم در تو و گم شد دویی

(همان، ۴۵۶)

باز در همین باره، عطار حکایتی دیگر بیان می‌کند: معشوقی در آب افتاده عاشق خود را با شتاب در آب انداخت و وقتی خود را به او رساند معشوق از او پرسید، «تو دیگر چرا خود را در آب انداختی؟» عاشق گفت: «زیرا من خود را از تو باز نمی‌شناختم، نمی‌دانستم تو منی یا من تو».

از قضا افتاد معشوقی در آب عاشقش خود را در افکند از شتاب

چون رسیدند آن دو تن با یکدیگر
 گر من افتادم در این آب روان
 این یکی پرسید از آن کی بی خبر
 از چه افکندی تو خود را در میان؟
 گفت من خود را در آب انداختم
 زانکه خود را از تو می نشناختم
 روزگاری شد که تا شد بی شکی
 با تویی تو، منی من یکی
 تو منی یا من، توام، چند از دویی؟
 یا منی تو، یا توام من، یا تویی
 چون تو می باشی و من تو، بر دوام
 هردو تن باشیم، یک تن والسلام

(همان، ۴۵۷)

و سپس در انتهای حکایت این چنین نتیجه می گیرد:

چون دویی برجاست در شرک است یافت
 چون دویی برخاست، توحیدی بتافت
 تو در این گم گرد، توحید این بود
 گم شو و گم شو که تفرید این بود

(همان، ۴۵۷)

و باز در همین مورد حکایتی دارد که مربوط به سلطان محمود و ایاز است:
 روزی سلطان محمود برای عرض لشکر حاضر شد. در آنجا ایاز و شخصی به نام حسن هم حضور داشتند. سلطان محمود به ایاز گفت: «ای ایاز چندین پیل و لشکر که اینجاست مال تو باشد و تو سلطان من باش». ایاز هیچ نگفت و خدمتی به جا نیاورد. حسن آشفته شد و گفت: «شاه چنین حرمتی به تو گذاشت پس چرا تو حق شناسی نمی کنی؟» ایاز گفت: «من کیستم که در این میان از خود بگویم و خود را آشکار کنم در این جایگاه که اوست «منی» وجود ندارد» وقتی حسن رفت ایاز به سلطان محمود از محو سخن می گوید مانند سایه در آفتاب:

گفت هر که کز کمال لطف شاه
 می کند سوی من مسکین نگاه
 در فروغ پیرتو آن یک نظر
 محو می گردد و جودم سر به سر
 چون نمی ماند ز من نام وجود
 من به خدمت پیشش اتم در سجود
 گر تو می بینی کسی را آن زمان
 نیستم من هست آن شاه جهان
 سایه ای کو گم شود در آفتاب
 زو کی آید خدمتی در هیچ باب؟
 هست ایازت سایه ای در کوی تو
 گم شده در آفتاب روی تو
 چون شد از خود بنده فانی، او نماند
 هر چه خواهی گو، تو دانی آن نماند

(همان، ۴۶۱)

عطار بیان می‌کند که کسی که به توحید می‌رسد، در او گم می‌شود، زیرا در توحید او به وحدت رسیده و دوئیت و تفرقه از بین رفته است:

هر که زد توحید در جانش رقم	جمله گم گردد از او، او نیز هم
گر بدو گویند سستی، یا نه ای؟	نیستی گویی که هستی یا نه ای؟
در میانی، یا برونی از میان	برکناری، یا نهانی یا میان
فانی یا باقی‌تی، یا هر دو بی؟	یا نه ای، هر دو تویی ف یا نه تویی؟
گوید اصلاً من ندانم چیز من	وین ندانم، وان ندانم نیز من
عاشقم، اما ندانم بر کیم	نه مسلمانم، نه کافر، پس چیم؟
لیک از عشقم ندارم آگهی	هم دلی پر عشق دارم، هم تهی

(همان، ۴۶۳)

و سپس باز در باره فنا، به انحاء گوناگون، با حکایات و داستان‌ها سخن می‌راند و باز از ترک خودی و منیت می‌گوید و اینکه چون به فنا فی الله نایل شدی، به بقای بالله نیز خواهی رسید. و اینک شرح چند حکایت دیگر در این باب:

حکایت اول: حکایت معشوق طوسی

معشوق طوسی که دریای راز بود و داندۀ اسرار، شبی به مریدی عاشق گفت: «اگر عاشق هستی، باید در عشق بگدازی، آنقدر بگدازی تا چون مویی شوی و هر کس چون مویی ضعیف در کوی یار شود، بی گمان موی جایگزین در زلف یار می‌شود. اما اگر تو راه بین هستی، این گونه موی در موی نگر و وصال یار را این گونه جستجوگر باش. هر کس از میان رفت و از خود فانی گشت، به فنا رسید و چون به فنا رسید، به بقا رسیده است. برای رسیدن به این منزلگاه باید اول بی خویش شوی و سپس از فنا و عدم، برای خود مرکبی سازی، جامه‌ای از نیستی پوشی و کاسه‌ای از نیستی نوش کنی و صفات خود و حتی به هستی خود نظر نکنی. گم شو و در این گم گشتگی به بقا برس و بدان که حتی اگر به اندازه سر مویی از خودیت باقی بماند، جز سر گشتگی، چیزی نصیبت نخواهد شد:

هر که چون مویی شود در کوی او	بی شک او مویی شود در موی او
گر تو هستی راه بین و دیده ور	موی در موی این چنین بین درنگر

هر که او رفت از میان اینک فنا چون فنا گشت از فنا، اینک بقا

(همان، ۴۷۹)

خویش را اول ز خود بی خویش کن	پس براقی از عدم درپیش کن
جامه ای از نیستی در پوش تو	کاسه ای پر از فنا کن نوش تو
همچنین می رو بدین آسودگی	تا رسی در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمت مویی اثر	نیست این عالم ترا مویی خبر

(همان، ۴۸۰)

حکایت دوم: پروانگان و شمع

پروانه‌ها، شبی در مجلسی گرد هم آمدند و همگی، جوایای شمع و طالب نور شمع شدند. همگی گفتند که باید یکی از ما همت کند و بیرون شود و خبری از شمع به ما برساند. پروانه‌ای از مجلس بیرون شد و تا قصری که از آن نوری بیرون می‌تافت، رفت و در فضای قصر شمع و نور آن را دید و بازگشت و آنچه دیده بود، در خور فهم خویش برای دیگران تشریح کرد در آن مجلس، پروانه‌ای تجربه‌اندوخته حضور داشت که فاقد رفتار و گفتار پروانگان بود، او گفت: آن پروانه که خبری از وجود و نور شمع در آن قصر دور دست آورده است، خبر از شمع و نور آن ندارد، دیگری باید برود و خبری بیاورد. پروانه دیگری رفت و به شمع رسید و نور شمع را دید و کمی به آن نزدیک شد و خود را در شمع زد و نیم سوخته باز آمد و حکایت خود را در انجمن پروانگان باز گفت و آن پروانه ناقد گفت: « این پروانه نیز نشانی درست از شمع نگفت باید دیگری در تحقیق این راز سر به مهر برآید. پروانه‌ای شوریده مست مست برخاست و به آن قصر رفت و پای کوبان و رقص کنان بر سر آتش شمع نشست و با آن در آمیخت و خود را در آتش شمع گم کرد و سراپایش در آتش شمع سوخت و هم‌رنگ و همجنس شمع گردید، سپس پروانه ناقد گفت: فقط او می‌داند که شمع چیست زیرا او خود را در شمع نیست کرده، شمع چون او و او چون شمع گشته. سپس عطار در انتهای این داستان می‌گوید:

تا نگردی بی خبر از جسم و جان	کی خبر یابی ز جانان یک زمان؟
هر که از مویی نشانت باز داد	صد خط از خون جانت باز داد

(همان، ۴۸۳)

حکایت سوم: حکایت سیلی خوردن صوفی

مرد صوفی، بی خیال در راهی می گذشت. گذرنده سیلی محکمی بر او زد و صوفی با دلی پر خون به مرد سیلی زننده گفت: «ای دوست تو ندانستی آن کس که تو او را سیلی زدی، نزدیک سی سال است که مرده است و از این جهان رفته؛ مرد گفت چرا سخن گزاف می گویی؟ چگونه ممکن است کسی که اکنون سخن می گوید سی سال پیش مرده باشد. پس عطار اضافه می کند تا تو نفس برمی آوری و دم می زنی، همدم نیستی و تا تو را مویی از علایق جهان مانده است، محرم نیستی، اگر می خواهی به منزل فنا برسی، باید که ترک تعلق بگویی هرچه داری، یک یک از خود دور کن و در آن خلوت خویش آسوده بیارام و از خود بی خود شو و چون درونت از بی خودی جمع شد تو از هر نیک و بدی بیرون می آیی. وقتی نیکی و بدی باقی نمانده تو لایق فنای عشق می شوی:

تا که تو دم می زنی هم دم نه ای	تا که مویی مانده ای محرم نه ای
گر تو خواهی تا در این منزل رسی	تا که مویی مانده ای مشکل رسی
هرچه داری آتشی را برفروز	تا ازار پای در آتش بسوز
هرچه داری یک یک از خود بازکن	پس به خود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد از بی خودی	تو برون آیی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی	پس فنای عشق را لایق شوی

(همان، ۴۸۴)

حکایت چهارم: حکایت پسر پادشاه و درویش گدا

این حکایت، از زیباترین حکایت های منطق الطیر است که به زبان داستان، از نیستی و فنا سخن می گوید.

حکایت: پادشاهی ماهرو و خورشیدفر پسر زیباروی داشت که در زیبایی چون یوسف (ع) بود و خاک آستان او همه عاشقان بودند. آن شهزاد چون به شکار می رفت، از پس و پیش مرکب او تیغ برهنه در دست تیغ دارانش بود و هر کس به او نگاه می کرد، همان لحظه او را می گرفتند و می کشتند. در این میان درویش گدا و بی خبر از خویش و از جهان، شهزاده ماهروی را دید و عاشق و بی قرار او شد و در کوچه ای از کوچه های قصر پادشاه مقیم شد او حتی جرأت نداشت راز دل خود را با کسی باز گو کند پس آن غم را در دل پنهان می داشت و روز و شب گریه و ناله می کرد و گهگاه از دور شهزاده ماهروی

را می‌دید که از دور دست‌ها می‌گذرد روزی آن شهزاده با سپاه عبور می‌کرد. گدای عاشق او را بدید و نعره‌ای زد و گفت: «جانم بسوخت و بیش از این طاقت و صبر ندارم» و سر بر سنگ و دیوار می‌زد و می‌نالید، بی‌هوش شد. یکی از چاووشان شهزاده راز عاشق بی‌قرار را دریافت و به نزد پادشاه رفت و شاه را از این راز آگاه ساخت شاه هم فرمان داد تا گدای عاشق را بر سر دار کنند تا دیگران عبرت بگیرند.

پس او را گرفتند و به سوی دار بردند و خلقی به تماشای او درآمدند. گدای عاشق گفت: «مرا مهلتی دهید تا سجده‌ای بر خاک کنم و خدا را سپاس گویم و نمازی بخوانم». وزیر اجازه داد عاشق سرگشته سر بر خاک نهاد و گفت: «خدایا پیش از آنکه جان دربازم مرا یکبار به شرف دیدار شاهزاده برسان تا جان بر وی نثار کنم سپس جان دهم». وزیر چون آوای پنهانی گدای محکوم را شنید، دلش به درد آمد و دلش سوخت و پیش پادشاه رفت و ماجرای او و زاری و مناجات و حاجتش را در سجده نماز برای پادشاه بازگو کرد. شاه هم او را عفو کرد و فرمان داد تا شهزاده حاضر شد و به شهزاده گفت: برو و او را نوازش کن و دل آن مستمند را که از او ربوده‌ای بدو باز پس بده و با مهربانی به نزد من آور شهزاده به فرمان پدر به نزد عاشق بی‌قرار نیمه جان رفت. شهزاده به سوی دار رفت و آن مسکین را دید که محو و گم گشته و ناچیز شده و از ناچیز هم ناچیزتر شده عاقبت او را نزد خویش خواند و با او مهربانی کرد. چون چشم آن گدا به شاهزاده افتاده جان گرفت و درخشید و خاموش شد سپس گفت ای شهریار مرا که چنین زار و ناتوان و جان برکف و در بر دستم، حاجت به کشتن و انبوه لشکر نبود، من خود آماده جان دادم من اکنون می‌میرم تا تو سلامت باشی سپس نعره‌ای زد و همچون شمعی آخرین خنده را بر روی یار کرد و مرد و جان بداد:

چون وصالش آن زمان معلوم گشت فانی مطلق شد و معدوم گشت

(همان، ۴۹۳)

در انتهای داستان، عطار، خود نتیجه را به زبان شعر چنین بیان می‌کند:

سالکان دانند در دریای درد تا فناى عشق با مردان چه کرد

(همان، ۴۹۳)

یعنی فقط راهروان و سالکان واقعی می‌دانند که نیستی عشق، چگونه مردان را از راز هستی

دور می‌کند و سپس به انسان امر می‌کند که باید از خودت زیر و زبر شوی تا از وجود خویش آگاه شوی:

تا نگریدی مدتی زیر و زبر از وجود خویش کی یابی خبر؟
چه اندیشی؟ چو من بی خویش شو یک زمان در خویش، خویش اندیش شو
تا دم آخر به درویشی رسی در کمال ذوق درویشی رسی
(همان، ۴۹۴)

سپس شرط فنا را گم شدن می‌داند و محو شدن:

گم شدم در خویشتن یکبارگی چاره من نیست جز بیچارگی
محو گشتم، گم شدم در بحر راز می نیابم آن زمان این قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسی است در فنا گم گشتم و چو من بسی است
(همان، ۴۹۵)

سپس اضافه می‌کند که همه بالاخره در پایان باید گم شوند:

کیست در عالم ز ماهی تا به ماه کو نخواهد گشت گم این جایگاه
جمله را بی خویش می باید شدن چه کم چه بیش می باید شدن

حکایت پنجم: حکایت پاسبان عاشق

پاسبانی عاشق زار شده بود و روز و شب آرام و قرار نداشت. دوستی به او گفت: «آخر یک دم بیاسای». پاسبان جواب داد: «چگونه بخوابم که من هم پاسبانم و به حکم پاسبانی نباید بخوابم و هم اینکه عاشقم و عاشق را خواب و قرار نباشد. عطار از این حکایت نتیجه می‌گیرد که عاشق برای وصال به معشوق باید، خواب و خور را فراموش کند و در او غرقه شود.

کسی که در راه دوست، بی‌خواب شد، چون به نزد دوست رود، دل بیدار هدیه می‌برد و سپس اضافه می‌کند چون وجود عاشق، غرقه در وجود معشوق شود در او فانی شود، دیگر نمی‌توان با آواز و فغان هم او را نجات داد. در این وادی حرف و سخن هم به کار نمی‌آید و باید به فکر ابزار و وسیله ای دیگر بود.

مرد را بی شک در این دریای خون معرفت آرد ز بی خوابی برون
هر که او بی خوابی بسیار برد چون به حضرت برد، دل بیدار برد

چون ز بی خوابی است بیداری دل خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجودت غرقه ماند غرقه را فریاد نتواند رهاند
(همان، ۴۳۳)

حکایت ششم: حکایت پرشش پاک دین از شیخ نوری

مردی پاکدین از شیخ نوری پرسیدند که از ما تا وصال، راه چگونه است و چگونه باید راه را طی کنیم تا به حضرت دوست برسیم.

شیخ گفت: «ما را هفت دریا نار و نور در پیش است و راهی دور در پیش. چون از این هفت دریا گذشتیم، باید باز پس آییم و چون راه پس آمدن در پیش گیریم، ماهی بزرگی، ما را در کام خود می‌کشد. او ماهی است که نه سرش پیدا است نه پایش و اما آن ماهی در دریای استغنا، خانه دارد و چون از آن دریا، در کام او فرو رفتی، تازه به صحرای فنا رسی، عطار، با این داستان، بیان می‌کند که راه فنا، راه بسیار پر خطر و دشوار است و هر کس تاب قدم گذاشتن در این راه را ندارد و سالک رهرو و مردان مرد پس از تحمل مشقات فراوان، اجازه فرود به صحرای فنا را می‌یابند.

حکایت هفتم: حکایت داستان حلاج و مرد عاشق

گفته‌اند که چون حلاج را به دار کشیدند و در آتش شور و عشق خود سوخت، مردی عاشق، چوبی به دست بر سر خاکستر حلاج درآمد و نشست و گفت: «ای مردمان، آن کس که می‌گفت انا الحق اکنون کجاست». آنچه شنیده‌ای و آنچه دیده‌ای همه و همه نیست و نیست است.

اکنون محو شوای حلاج، وای آدمیزاده چه جای تو در این ویرانه سرای جهان زشتی‌ها نیست. باید اصل شوی و با اصل بر آیی و پاک پاک شوی. عطار می‌گوید وقتی انسان، در او محو و فانی شد، به اصل پاک خود بر می‌گردد مهم این است که این خورشید حقیقی، همیشه بر دوام است و پایان پذیر و نابود شدنی نیست و چون خورشید درخشان باشد، دیگر ذره و سایه‌ای باشد یا نباشد چه تفاوت؟

هست خورشید حقیقی بر دوام گو، نه ذره ماند و سایه والسلام

(همان، ۵۱۱)

به هر حال در جای جای منطق الطیر، پیام عطار این است که طالب حق، باید جامه نیستی

رد پوشد و کاسه فنا نوش کند و در رکاب محو، زخمش ناچیزی بماند:

طمس کن جسم و ز هم بگشای زود بعد از آن در چشم کش ، کحل نبود
گم و شو وزین هم به یک دم گم بباش پس از این قسم دوم هم گم بباش
همچنین می رو بدین آسودگی تا رسی در عالم گم بودگی
(همان، ۲۲۲)

عطار، در منطق الطیر شرط قدم گذاشتن در وادی فنا را دور کردن همه چیز از خود می داند:

تا نبری خود ز یک یک چیز تو کی نهی گامی در این دهلیز تو؟
(همان، ۱۴۲)

او معتقد است که فنا به این معناست که از دولت خانه غیب، حالتی، حالتی بر دیوانه مجذوبی پدید آید که در آن حالت، بی خوش گردد، پس در آن حالت هر چه می گوید از اوست و بدو:

جمله زو گوید، بدو گوید، همه جمله زو گوید، بدو گوید، همه
(همان، ۱۵۵)

عطار در انتهای داستان مرغان در منطق الطیر می گوید اسرار بقای بعد از فنا را کسی می شناسد که سزاوار است اما تو تا زمانی که در وجود و عدم متوقف هستی، در این منزل راهی نداری، باید نیست شوی تا هستیت آشکار شود:

زانک اسرار بقا بعد الفنا آن شناسد کو بود او را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم کی توانی زد در این منزل قدم؟
نیست شو تا هستیت در پی رسد تا تو هستی، هست در تو کی رسد؟
(همان، ۵۱۴)

و سپس در انتها ترجیح می دهد که خاموشی گزیند:

چون سر یک موی نیست این جایگاه جز خموشی روی نیست این جایگاه
(همان، ۲۴۶)

نتیجه

عطار از عارفانی است که در تمام آثار خود به مبحث « فنا » توجه شایانی داشته است و این توجه در منطق الطیر نمود ویژه ای دارد. وی در منطق الطیر، مراحل سلوک را به هفت وادی

تقسیم و وادی فنا را به عنوان آخرین مرحله مطرح می‌کند و آن را وادی خاموشی می‌نامد. او در آن اثر به مدد حکایت‌ها و داستان‌هایی موضوع فنا را مطرح می‌کند و در این حکایت‌ها، فنا را استغراق و گم‌گشتگی می‌خواند و نتیجه فنا فی الله را بقای بالله می‌داند. وی در منطق‌الطیر، مانند دیگر آثارش منیت را نکوهش می‌کند و معتقد است علاج منیت فناست.

از آنجا که منطق‌الطیر یک اثر نمادین است، عطار در آن برای تبیین بهتر مطالب از حکایت و داستان و سمبل و تمثیل بهره می‌برد. از جمله برای موضوع فنا، از تمثیل پیوستن ذره به خورشید و یا تمثیل پیوستن قطره به دریا مدد می‌گیرد.

این دسته از تمثیل‌ها اغلب کوتاه هستند و در آن شخصیت‌ها هویت انسانی دارند و بر جنبه داستانی در آنها چندان تأکید نمی‌شود و این ویژگی خاص را دارند که جنبه آموزش افکار و اعتقادات مذهبی و اخلاقی و عرفانی محسوب می‌شود.

عطار معتقد است که فنا فی الله به بقای بالله منجر می‌شود اما آنجا که بیان می‌کند سالک واقعی، در وجود او محو می‌شود، از کیفیت این محو شدن سخنی به میان نمی‌آورد و فقط در انتهای داستان مرغان در منطق‌الطیر به این نکته بسنده می‌کند که اسرار بقای بعد از فنا را کسی می‌شناسد که سزاوار است و به همین دلیل در انتها ترجیح می‌دهد خاموشی گزیند.

توضیحات

۱. و عُلِمْنَا مِنْطِقَ الطَّيْرِ (نمل/۱۶).

منابع

قرآن مجید.

باد کوبه‌ای، مصطفی، زندگی شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، چ ۲، تهران، حدیث، ۱۳۷۳.
ریتر، هلموت، دریای جان، ترجمه عباس زریاب خویی و مهر آفاق بایرودی، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۴.

زرین کوب، عبدالحسین، با کاروان حله، تهران، آریا، ۱۳۷۴.

_____، صدای بال سیمرغ، چ ۲، تهران، سخن، ۱۳۷۴.

سهروردی، ابو حفص، *عوارف المعارف*، ترجمه ابو منصور عبدالمؤمن اصفهانی، به اهتمام قاسم انصاری، تهران، مولی، ۱۳۷۴.

شکیب، قاضی نعمت الله، *به سوی سیمرغ*، تهران، سکه، ۱۳۷۴.

عطار، *منطق الطیر*، به کوشش احمد رنجبر، تهران، اساطیر، ۱۳۶۶.

_____، _____، مقدمه و تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، چ ۵، تهران، سخن، ۱۳۸۸.

کاشانی، عزالدین محمود، *مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه*، به تصحیح جلال الدین همایی، چ ۳، تهران، هما، ۱۳۷۴.

